



• درآمد

بی تردید شهید آیت الله مفتاح از جمله عالمان مجاهدی است که با زمان آگاهی و درایت، شکل و سمت و سوی مبارزات سیاسی خویش را به گونه ای سامان داد که به رغم هزینه اندک، دستاوردهای ارجمند و پایسته ای را به ارمغان آورد.

بازشناسی منش مبارزاتی این شهید ارجمند و همگنانش می تواند ما را به درگی واقع بینانه از زمینه های اوجگیری انقلاب اسلامی و نیز شیوه های کارآمد رهبران آن در انتقال معارف انقلاب به مردم رهنمون گردد.

حجت الاسلام محمد هادی مفتاح، فرزند شهید مفتاح در گفت و شنود با شاهد یاران به بازگویی خاطرات خویش در این زمینه پرداخته است.

«اخلاق مبارزاتی شهید مفتاح» در گفت و شنود شاهد یاران
با حجت الاسلام محمد هادی مفتاح

حفظ اصالت اسلامی مبارزه، دغدغه ایشان بود...

که نمایشگاه به انتها رسید و قرار بود از زحمات کسانی که در برگزاری و اداره نمایشگاه کمک کرده بودند، تشکر شود، خبر رسید که دکتر شریعتی در لندن فوت کرده است و حالت و وضعیت جلسه به هم خورد. فردای آن روز در واقع اولین روز بعد از فوت دکتر شریعتی بود و همه این دانشجویان و اساتید برانگیخته و احساساتی شده بودند و مسجد قبا هم تنها جایی بود که برای جوانان باقی مانده بود، شهید مفتاح حرکتی را انجام دادند که به اعتقاد بنده، نشانه درایت و هوشمندی کامل ایشان بود. من آن روز به مسجد قبا رفتم و دیدم که در مسجد بسته است و روی در آن هم اطلاعیه ای زده اند که مسجد قبا فعلاً فعالیت ندارد. شهید مفتاح و مسئولین مسجد این حساب را کرده بودند که اگر در مسجد باز باشد و جوانان و دانشجویان بیایند، قطعاً تظاهرات خواهد شد و رژیم بهانه بسیار مناسبی پیدا می کند که این تنها سنگر باقیمانده مبارزاتی را هم از آنها بگیرد و لذا چند روزی مسجد را تعطیل کردند تا از تعطیلی همیشگی مسجد جلوگیری کنند. بعد از مدتی، فعالیت مسجد مجدداً شروع شد و به نظر من این یکی از شیوه های مدبرانه شهید مفتاح برای حفظ این پایگاه مبارزاتی بود. نقش مسجد قبا در دورانی که مبارزات اوج گرفتند چه بود؟ در سالهای ۵۶ و ۵۷ در تجمعاتی که در مسجد قبا برپا می شدند، مسجد شریعتی مبارزاتی می آمدند. بسیاری از اعلامیه ها در این مسجد تکثیر و توزیع می شدند. شهید مفتاح هر شب در پایان سخنرانیها اعلام می کردند که برنامه مسجد تمام شده و از مردم می خواستند که با نهایت آرامش از مسجد خارج شوند و بهانه ای برای تعطیلی مسجد ایجاد نشود و به این ترتیب در اوج خفقان رژیم شاه در این سالها، این سنگر را حفظ کردند. البته فشار و آزار رژیم هم به اوج خود رسیده بود و شهید مفتاح بسیار آشکارتر و مصمم تر از قبل مبارزه می کردند. یک بار من به ایشان گفتم مثل اینکه هر چه فشار و آزار و اذیت رژیم بیشتر می شود، شما در مبارزه جدی تر می شوید.

آنچه که از خلال صحبت های شما بر می آید، این است که شهید مفتاح همچون شهید مطهری و بسیاری از شهدای همفکر خویش تا جایی که امکان داشت اهل مبارزه صریح و مثل بعضی از مبارزین پیوسته

و در تهران، عملاً دیگر مرکزی برای مبارزه وجود نداشت. در شهرستانها هم همین طور. شخصیت های مبارز غالباً در تبعید بودند. شهید مفتاح مسجد قبا را راه اندازی کردند و با ظرافت و زیرکی خاصی که به کار می بردند، چند هزار نفری را جمع کردند و سعی داشتند به دست عوامل رژیم بهانه ای برای بسته شدن مسجد ندهند. ایشان بسیار با درایت عمل می کردند. آیا از این جنبه عملکرد شهید مفتاح خاطره ای دارید؟ یادم هست در سال ۵۶ اولین نمایشگاه کتاب در مسجد قبا برپا شد. قبل از انقلاب مرسوم نبود که مساجد فعالیت های فرهنگی بکنند. ایشان در اردیبهشت ۵۶ نمایشگاهی از کتاب های مذهبی برگزار کردند و جوانان دانشجویی اهل مبارزه و مطالعه ای که بعدها هم عده ای از آنها شهید شدند از جمله شهید حمزه مالکی، جواد مالکی، اصغر آقازمانی دانشجویی بودند که در برگزاری نمایشگاه کمک کردند و عده ای از آنها هم که در حال حاضر جزو مسئولین کشوری هستند، در آن زمان جذب مسجد قبا شدند. شب آخری



در شخصیت پدرم یک جنبه بسیار الهام بخش است و آن هم شناخت هدف و پشتکار و پیگیری برای نیل به آن است. پدرم در این قضیه واقعاً خستگی ناپذیر بودند. ایشان وقتی هدفی را برای خود تعیین می کردند، هیچ مانعی نمی توانست ایشان را از رسیدن به آن باز دارد و تمام سرمایه های مادی و معنوی خود را برای حصول به آن بسیج می کردند.

از دیدگاه شما به عنوان فرزند شهید مفتاح کدام جنبه از شخصیت ایشان، هم برجسته تر و هم الهام بخش تر است؟ در شخصیت پدرم یک جنبه بسیار الهام بخش است و آن هم شناخت هدف و پشتکار و پیگیری برای نیل به آن است. پدرم در این قضیه واقعاً خستگی ناپذیر بودند. ایشان وقتی هدفی را برای خود تعیین می کردند، هیچ مانعی نمی توانست ایشان را از رسیدن به آن باز دارد و تمام سرمایه های مادی و معنوی خود را برای حصول به آن بسیج می کردند. من شخصاً شاهد مبارزات سیاسی ایشان بودم و به خصوص در اواسط دهه پنجاه که رژیم فشارهای خود را بر مبارزین، بسیار زیاد کرده بود. تمام مراکز مبارزاتی تعطیل شده و مبارزین با زندان بودند یا به تبعید فرستاده شده و یا زیر فشار رژیم دچار دلسردی و ناامیدی شده بودند و احساس می کردند مبارزه کردن ثمری ندارد، خصوصاً بعد از تغییر ایدئولوژیک سازمان مجاهدین. این فضای ناامیدی تقویت شده بود و بعضی از دانشجویان مسلمان گرفتار نوعی سرکستگی و دلسردی شده بودند. در آن وضعیت، شهید مفتاح و همفکران ایشان به شدت نگران وضعیت ایدئولوژیک و تفکر جوانان بودند و در عین حال، دیگر مرکزی برای مبارزه باقی نمانده بود. مسجد جاوید را که به همت شهید مفتاح تبدیل به مرکز مبارزه شده بود، در سال ۵۳ بستند و ایشان را به زنداختند. چند ماهی زندان بودند و به محض اینکه آزاد شدند، مسجد نیمه ساخت قبا را به عنوان مرکز مبارزه انتخاب کردند.

آیا نام مسجد قبا را خودشان انتخاب کردند؟

برای انتخاب نام این مسجد با دوستانشان مشورت کردند و این نام را از مسجد قباپی که آغازگر انقلاب رسول اکرم (ص) بود، الهام گرفتند. همان گونه که مسجد قبا در زمان حضرت رسول (ص) منشأ حرکت و تحول نوینی در اسلام شد، مسجد قبا را نیز به همین نیست نامگذاری و آیه «مسجد اسس علی التقوی» را به عنوان آرم مسجد انتخاب کردند و مبارزانشان را در آنجا شکل دادند و این زمانی بود که مسجد هدایت آیت الله طالقانی بسته شده بود، مسجد الجواد شهید مطهری بسته شده بود، مسجد جلیلی آیت الله مهدوی کنی بسته شده بود، حسینیه ارشاد بسته شده بود





در معرض دستگیری و زندان نبودند و بیشتر تکیه بر تربیت دینی و فرهنگی افراد، به ویژه جوانان داشتند که عملاً هیچ دست کمی از مبارزات صریح نداشتند. در این زمینه نکاتی را ذکر کنید. بله، اما این طور هم نبود که شهید مفتاح صرفاً به کارهای فرهنگی بپردازد. قبل از مسجد قبا، مسجد جاوید محلی برای تجمع جوانان اهل مبارزه بود. بعضی از شخصیتها بودند که اعتقاد داشتند صرفاً باید به کار فرهنگی پرداخت و نباید مبارزه سیاسی کرد، ولی شهید مفتاح این گونه نبودند و در موقعیتها و شرایط مناسب، به مبارزه صریح سیاسی هم می پرداختند، منتهی با درایت و هوشمندی ویژه‌ای که داشتند، حتی الامکان بهانه به دست رژیم نمی دادند و سعی داشتند از اتلاف نیروها تا حد امکان جلوگیری کنند. به اعتقاد من موضع ایشان یک موضع بینابینی بود. از سوئی در تقویت مبانی ایدئولوژیک و اعتقادی جوانان تلاش می کردند و از سوی دیگر، اگر موقعیت ایجاب می کرد که به مقابله صریح با رژیم بپردازند، از این کار ابایی نداشتند. در مورد مسجد قبا چون آخرین سنگر مبارزاتی بود و اگر بی احتیاطی می کردند این مرکز هم از دست می رفت، البته احتیاط بیشتری به خرج می دادند. یادم هست حتی افرادی هم که به مبارزه مسلحانه اعتقاد داشتند با ایشان در رفت و آمد بودند و ما بعدها متوجه شدیم که اینها در مبارزات مسلحانه دست داشته‌اند، ولی آن زمان می دیدیم که با شهید مفتاح در تماس بودند.

آیا شیوه مبارزاتی خود را با همگنانشان از جمله شهید مطهری، شهید بهشتی و شهید باهنر هماهنگ کرده بودند یا شیوه خودمختار خود را داشتند؟

بله قطعاً این ارتباطات در ایجاد شیوه‌های مبارزاتی تأثیر داشتند، مثلاً من از خواهرزاده شهید باهنر، آقای هاشمی ثمره شنیده بودم که بین چهار نفر یعنی شهید باهنر، شهید بهشتی، مقام معظم رهبری و آقای هاشمی قرار گذاشته شده بود که شهید بهشتی و شهید باهنر بیشتر به کارهای فرهنگی و آیت‌الله خامنه‌ای و آقای هاشمی بیشتر به کارهای مبارزاتی بپردازند. این را آقای ثمره می گفتند. حالا این که واقعاً شهید مطهری و شهید مفتاح هم چنین قراری گذاشته باشند، اطلاعی ندارم.

از ارتباط شهید مفتاح و شهید مطهری خاطراتی را ذکر کنید. در مورد شهید مطهری، شهید مفتاح برخورد و حالت خاصی داشتند. یک بار یکی از دوستان برآیم نقل می کردند بعد از اختلافی که بین شهید مطهری و حسینیه ارشاد و دکتر شریعتی پیش آمد، چهره شهید مطهری در میان دانشجویان و جوانان هوادار دکتر شریعتی دیگر چندان چهره مطلوبی نبود، چون منطق مخالفت شهید مطهری در آن زمان هنوز به خوبی برای دانشجویان جا نیفتاده بود. شهید مفتاح در میان دانشجویان مقبولیت داشتند و فعالیتها را مسجد قبا هم به این امر کمک کرده بود، لذا شهید مفتاح این رسالت و وظیفه را برای خود قائل بودند که چهره شهید مطهری را بین دانشجویان احیا کنند و شخصیت علمی ایشان را به آنها بشناسانند و ارزشمندی و عمق تفکرات شهید مطهری را معرفی نمایند. من خودم خاطرم هست که جنبه‌های مختلف شخصیت شهید مطهری بسیار در نظر شهید مفتاح ارجمند و والا مرتبه بود. شاید بتوان گفت در میان شخصیتها مبارزاتی، ایشان به هیچ کس بیشتر از شهید مطهری اعتقاد و ارادت نداشتند. یادم هست که یک بار شهید مطهری در جامعه روحانیت پیشنهادهای را مطرح کردند و شهید مفتاح نخستین کسی بودند که با این پیشنهاد مخالفت کردند و صلاح ندانستند، بعد هم شهید بهشتی و افراد

دیگر و به هر حال پیشنهاد شهید مطهری در آن جلسه رد می شود. شهید مفتاح نقل می کردند که ماشین شهید مطهری خراب بود و با ماشین من به منزل آمدم و منزل ما و ایشان هم به هم نزدیک بود. شهید مطهری اساساً اهل این گونه حرفها نبودند، ولی به پدرم گفتند توقع نداشتم که شما اولین کسی باشی که پیشنهاد مرا رد می کنی. شهید مفتاح جواب می دهند شما که ارادت مرا نسبت به خودتان می دانید، ولی در هر حال این پیشنهاد را صلاح ندانستم. غرض این هست که چنین صمیمیت و محبتی بین این دو برقرار بود که در عین توافق کلی و عقیدتی، از مخالفت با یکدیگر هم رویگردان نبودند و در عین حال با چنین لحن ملاطفت آمیزی با هم صحبت می کردند. ظاهراً این دو در دانشکده الهیات مخالفان مشترکی داشتند، از جمله آقای دکتر آریانپور. در این زمینه خاطره‌ای دارید؟ بله. آن چیزی که من از دکتر آریانپور خاطرم هست، یک روز پدرم به منزل آمدند و مطلبی را گفتند. آن چیزی که خاطرم هست با چیزی که حضرت آیت‌الله خامنه‌ای نقل کرده‌اند و در کتابها چاپ شده، تفاوتی دارد. آن چیزی که من یادم هست، پدرم گفتند من از پنجره اتاق اساتید نگاه می کردم و دیدم آقای مطهری در حیاط مشاجره می کنند. دکتر آریانپور در سر کلاس مطالب الحاد را مطرح می کرده و عده‌ای از دانشجویان که با شهید

مطهری و شهید مفتاح در ارتباط بوده‌اند، پاسخ شبهاتی را که او مطرح می کرده از این دو بزرگوار می گرفتند و سر کلاس بحث می کردند. در آن سال ظاهراً یکی از دانشجویها که تا آنجا که من شنیده‌ام آقای دکتر اسدی گرامرودی بوده، بحثش با دکتر آریانپور با ما می گیرد و دکتر با چاقو به این دانشجو حمله می کند. این حادثه باعث شد که شهید مطهری و شهید مفتاح در مقابل این جریان ایستادند و دانشجویها اعلام کردند که اجازه نمی دهند دکتر آریانپور وارد دانشکده الهیات شود. شورای دانشکده برای تصمیم گیری درباره این موضوع تشکیل جلسه داد و دانشجویان جلوی در دانشکده ایستاده بودند تا اجازه ندهند او وارد دانشکده شود و جانب این که دکتر آریانپور در این فاصله در ماشین یکی از روحانیون مخالف با شهید مطهری نشسته بود و بعد هم همراه او وارد دانشکده شد و دانشجویان هم به احترام لباس آن فرد روحانی، متعزز دکتر آریانپور نشدند. در هر حال شورای دانشکده با آن که جرم دکتر آریانپور کاملاً محرز بود، تصمیم گرفت او را مستعفی کند در حین اینکه شهید مطهری با شهید مفتاح نیز از تدریس در دانشکده محروم شوند. خاطرم هست که بین این دو بزرگوار بحث بود که کدامیک بروند. شهید مطهری اعتقاد داشتند با سابقه طولانی کاری که در دانشکده الهیات دارند به زودی بازنشسته می شوند، در حالی که شهید مفتاح هنوز در ابتدای راه بودند و می توانستند به خدمات خود ادامه بدهند و نهایتاً تصمیم گرفته شد که شهید مفتاح آنجا بمانند و شهید مطهری در سال ۵۶ از دانشکده الهیات بازنشسته شدند.

از دیگر ویژگیهای شخصیتی شهید مفتاح، غیر از سختکوشی که اشاره کردید، نکاتی را بیان کنید.

یکی دیگر از ویژگیهای ایشان که برای من بسیار جالب بود، حساسیت ایشان نسبت به مسائل نظری بود و این که به اصطلاح، عمل زده نشویم. در جریان مبارزات، بسیاری از افراد دچار عمل زدگی شده بودند. قبل از این که خاطره خودم را تعریف کنم، آیت‌الله موسوی اردبیلی برآیم نقل می کردند که در چند سال آخر مبارزات، شهید مفتاح هر چند وقت یک بار ما را دور هم جمع می کردند و می گفتند عملکردمان را بازنگری کنیم و ببینیم داریم چه می کنیم. آیا عملکردمان در جهت هدفی که برای خود تعیین کرده بودیم هست یا نه و غافل نباشیم از این که اصالتاً برای چه هدفی مبارزه می کنیم. همین خاطره حساسیت ایشان را نسبت به این نکته نشان می دهد که یادمان نرود این مبارزه را چرا شروع کردیم و هدف نهایی چیست؟ آن چیزی که خودم خاطرم هست، از شخصیتهای مبارز خارج از کشور و غیر روحانیون است که شهید مفتاح برای آنها هم خیلی جاذبه داشتند و به ویژه جوانان جذب ایشان می شد. یادم هست نیمه دوم شهریور سال ۵۸ منزل خواهرم ناهار دعوت بودیم. آنجا صحبت بنی صدر شد و پدرم با ناراحتی و غصه گفتند من هر چه به این بچه‌های حزب می گویم بنی صدر را این قدر بزرگ نکنید، گوش نمی دهند. اگر خاطراتان باشد در آن زمان برخی از بچه‌های حزب و بچه‌های مسلمان خیلی بنی صدر

مفتاح

با درایت و هوشمندی ویژه‌ای که داشتند، حتی الامکان بهانه به دست رژیم نمی دادند و سعی داشتند از اتلاف نیروها تا حد امکان جلوگیری کنند. به اعتقاد من موضع ایشان یک موضع بینابینی بود. از سوئی در تقویت مبانی ایدئولوژیک و اعتقادی جوانان تلاش می کردند و از سوی دیگر، اگر موقعیت ایجاب می کرد که به مقابله صریح با رژیم بپردازند



را بزرگ می‌کردند، دائماً کتابهایش را چاپ می‌کردند و در بزرگ کردن بنی صدر بسیار مؤثر بودند. شهید مفتاح معتقد بودند که او واجد ویژگی‌هایی که به او نسبت می‌دهند نیست. همین نکته نشان می‌دهد که در آن موقع و در زمانی که افراد از گروه‌های مختلف جذب بنی صدر و در شناخت او دچار مشکل شده بودند و او از شایستگی‌های که به او نسبت می‌دادند بهره‌مند نبود و مرور زمان هم صحت قضاوت‌های ایشان را نشان داد و یا بودند بسیاری از افراد که در آن زمان که بسیار جاذبه داشتند و یکی دو روز بعد از ورود امام به مدرسه علوی، شهید مفتاح در مواجهه با آنها متوجه شده بودند که افراد مخلصی نیستند. حتی یادم هست که یک شب به منزل آمدند و گفتند، «نه، ایت‌دکتر یزدی هم نبود آن کسی که تعریفش را می‌کردند و تصور می‌کردیم.» ایشان با پارامترهایی افراد را می‌سنجیدند که معمولاً نتیجه‌گیری دقیقی به دست می‌آمد. در هر حال ما آن موقع جوان بودیم و تحت تأثیر جو حاکم، اغلب فکر می‌کردیم پدرمان در قضاوت‌شان اشتباه می‌کنند، ولی زمان که گذشت، دقت و صحت قضاوت‌های ایشان روز به روز آشکارتر شد.

محور سخنرانی‌های ایشان در دوران اوگیری مبارزات معمولاً چه نکته‌ای بود؟

شهید مفتاح از سال ۵۶ ممنوع المنبر بودند. حتی یکی دو بار هم که برای مردم صحبت کردند، رژیم به شدت فشار آورد و شهید مفتاح می‌گفتند سخنرانی نکرده‌ام، فقط با مردم چند کلمه حرف عادی زده‌ام. در سال ۵۷ و در اواخر رژیم شاه که عملاً مهر همه کارها از دست رژیم به در رفته بود و مخصوصاً پس از سقوط دولت از هاری، شهید مفتاح در مسجد قبا به ایراد سخنرانی‌هایی حول محور حکومت اسلامی پرداختند. با توجه به این که جنبه ملی در آن زمان در اعلامیه‌هایی که چاپ می‌کرد، تیر آن را هدف ما حاکمیت ملی است قرار می‌داد و ایشان در مسجد قبا صحبت می‌کردند که خیر، هدف ما حکومت اسلامی و پیاده شدن احکام اسلام است. یادم هست که یک شب در مسجد قبا فرد مسنی در اواسط سخنرانی‌شان بلند شد و اعتراض کرد که شما چرا دم از حکومت اسلامی می‌زنید؟ ما برای حاکمیت ملی مبارزه می‌کنیم. ایشان یکی از اعضای هیئت ملی و آدم بسیار خوبی بودند و لذا شهید مفتاح با ملاطفت و مهربانی پاسخ دادند.

ویژگی سوم شخصیتی شهید مفتاح که از نظر شما بارز است... جنبه سوم برخورد با افراد خانواده و جنبه‌های تربیتی است که برای من همیشه جالب و الگو بوده است. بعداً که احادیث و روایات را مطالعه کردم متوجه شدم که چقدر رفتارهای خانوادگی و تربیتی شهید مفتاح منطبق بر احکام و آداب اسلامی بوده است و از بسیاری از رفتارها و عملکردهای ایشان در این زمینه الگوبرداری کردم و آنها را سرمشق قرار دادم. مثلاً یادم هست سال ۵۸ در ماه آبان من و عده‌ای از رفقایم تصمیم گرفتیم به نماز جمعه برویم. در آن موقع که وسایل رفت و آمد مثل حالا راحت نبود. دوم راهنمایی بودیم. صبح با پیچه‌ها جمع شدیم و به دانشگاه تهران رفتیم. نماز جمعه شرکت کردیم و برگشتیم به با امکانات آن زمان خیلی دیروقت رسیدیم و در منزل، ناهار خورده بودند. پدرم از جهت این که همه جا باید با محافظ می‌رفتند و اصولاً از تکلف خوششان نمی‌آمد، با این وضعیت در نماز جمعه شرکت نمی‌کردند و ناراحت می‌شدند که پاسدارها و محافظان آنها جمعیت را کنار می‌زنند و راه را برای ایشان باز می‌کردند. حتی یک بار آقای مرتضایی فر با ایشان صحبت کردند که به نماز جمعه بیایند، گفتند تا من بخواهم از جولی در دانشگاه تا محل استقرار برسم، مردم اذیت می‌شوند و محافظینم آنها را عقب می‌زنند و نمی‌توانم تحمل کنم که این رفتار با مردم شود. آقای مرتضایی فر گفتند در خاصی تعبیه شده که امثال ایشان راحت بیایند و مردم اذیت نشوند که دو هفته بعد از آن، ایشان شهید شدند و موفق نشدند به نماز جمعه بروند. در هر حال آن روز اولین باری بود که من و دوستانم به نماز جمعه رفیقیم و دیر به خانه رسیدیم و ایشان خودشان برای من غذا کشیدند و آوردند و با این پذیرایی، هم مرا تشویق کردند که در نماز جمعه شرکت کنم و هم در واقع مرا تخلیه اطلاعاتی کردند که بگویم کجا رفتم و چه کسی صحبت کرد و چه گفت و در واقع از طریق من در جریان تمام اموری که در نماز جمعه پیش آمده بود، قرار گرفتند. موقعی که با اتوبوس به خانه برمی‌گشتیم، دو نفر جوان هم نشسته بودند و یادم هست که قضیه کردستان و دکتر چمران بود و آنها



من داشتم برای پدرم تعریف می‌کردم که دو تا جنبشی بودند یکیشان آدم بسیار بی ادبی بود و دیگری خوب حرف می‌زد. پدرم با لحن معترضی گفتند، «جنبشی خوب حرف می‌زد؟» و من آنجا متوجه شدم که پدرم اساساً معتقدند که جنبشیها در حد خوب صحبت کردن هم درست نیست. ایشان در جنبه‌های تربیتی علاقه‌ای به امر و نهی نداشتند.

درباره این موضوع حرف می‌زنند. یکی از آنها خیلی تند صحبت می‌کرد و بسیار به دکتر چمران اهانت می‌کرد. یک از آنها خیلی متعادل حرف می‌زد و تندروی نداشت. من داشتم برای پدرم تعریف می‌کردم که دو تا جنبشی بودند یکیشان آدم بسیار بی ادبی بود و دیگری خوب حرف می‌زد. پدرم با لحن معترضی گفتند، «جنبشی خوب حرف می‌زد؟» و من آنجا متوجه شدم که پدرم اساساً معتقدند که جنبشیها در حد خوب صحبت کردن هم درست نیست که مطلوب من قرار گیرند. ایشان در جنبه‌های تربیتی علاقه‌ای به امر و نهی نداشتند. خاطرم هست که در همان موقع‌ها یکی از رفقا با من تماس گرفت و گفت می‌خواهم به سینما و به دیدن فیلمی به نام غل‌های وحشی بروم. من به مادرم گفتم، مادرم گفتند من نمی‌دانم. به پدرت زنگ بزن. به پدرم در دانشکده الهیات زنگ زدم و از قبل هم خودم را آماده کرده بودم که حالا بگویم می‌خواهم بروم سینما، ایشان اعتراض می‌کنند که نه، صحیح نیست و نباید بروی. بعد به خودم گفتم اگر ایشان اجازه بدهند که هیچ، اگر بخواهند بگویند که نه، من خواهم گفت که حالا دیگر حکومت جمهوری اسلامی است و هشت ماه از انقلاب گذشته و سینما درست شده، اگر ایشان بگویند نه هنوز درست نشده و من اعتراض خواهم کرد که چرا نشده و خلاصه بحث‌هایی را که ممکن بود با ایشان پیش بیایند در ذهن خودم ردیف کرده بودم. موقعی که زنگ زدم و گفتم، ایشان حرفم را که شنیدند، خندیدند و گفتند، «نه پدر جان! غل‌های وحشی که خطرناک است. من خودم غل‌های وحشی می‌آورم خانه.» گفتم، «این فیلم است.» گفتند، «نه پدر جان! غل‌های وحشی خطرناک است و گاز می‌گیرد. اجازه بده

من غاز اهلی برایت می‌آورم.» و خلاصه مرا خلع سلاح کردند. ایشان همیشه به این شکل رفتار می‌کردند که مخالفت علنی نمی‌کردند و با شوخی و خنده، خلاصه به من اجازه رفتن ندادند. این نکته بینی ایشان بود که نشان می‌داد متوجه همه امور هستند و می‌دانند با آن که هشت ماه از انقلاب گذشته، ولی باز هم فضای فرهنگی جامعه ما به گونه‌ای نیست که یک بچه راهنمایی به سینما برود. یا مثلاً یادم هست که یکی از خواهرانم در سالهای آخر دبیرستان در مدرسه اسلامی فخریه در شمال تهران درس می‌خواند و مدیر آن زمان، استاد انجمن ضد بهائیت بود و چون خواهرم دانش آموز خوبی بود و از سوی دیگر به خاطر ارادتی که مدیر مدرسه به شهید مفتاح داشت، خواهرم را خیلی دوست داشت. او خودش خواهرم را با ما نشین به جلسات انجمن حجتیه می‌برد و برمی‌گرداند. خواهرم مدتی در سال آخر دبیرستان در انجمن حجتیه شرکت کرد. برادرهایم در آن دوره دانشجو بودند و بسیار به پدرم اعتراض می‌کردند که چرا اجازه می‌دهید او به این جلسات برود، در حالی که می‌دانیم اینها مورد قبول شما نیستند. پدرم می‌گفتند اجازه بدهید خودش متوجه اشکال آنها بشود، ولی هر هفته به شیوه همان نماز جمعه کل مباحث مطرح شده در آن جلسه را از زیر زبان خواهرم می‌کشیدند و اگر مطالب انحرافی یا اشتباهی در صحبت‌های مطرح شده می‌دیدند، خودشان موضوع را برای خواهرم تحلیل و تفسیر و نقد می‌کردند. این برخوردها باعث شدند که چند ماه قبل از انقلاب در جلسه‌ای که خواهرم قرار بود سخنرانی کند، صحبت‌هایش را با این جمله از نهج البلاغه آغاز کرد: «بویان الجهاد من ابواب الجنه که شاهرها به او تذکر داده بودند که چرا صحبت از جهاد و مبارزه می‌کنی و مادر این جلسات صحبت از این چیزها نداریم و خواهرم هم سخنرانی‌اش را نیمه تمام گذاشت و به منزل برگشت و دیگر هم به آن جلسات ترف و اینها بود که متوجه شدم شیوه صحیح تربیتی، شیوه پدرم بوده است. باز از مولودی که به یاد می‌آورم این است که انجمن حجتیه حداقل تا مدتی، یکی از مراکز مبارزه بود و عده‌ای از روحانیون هم با آن همکاری می‌کردند و در سال ۵۴، ۵۵ بود که بین خود انجمنیها اختلاف افتاد و افراد مبارز از آن انجمن جدا شدند، چون افرادی که مانده بودند اعتقادی به مبارزه نداشتند و حتی مخالف با آن بودند. یادم هست که جلسه‌ای در منزل ما تشکیل شد بود که آقای پرورش و یکی دو نفر دیگر از افراد مبارز انجمن حجتیه بودند و درباره این مسائل صحبت می‌کردند و من هم نشسته بودم و گوش می‌کردم. در آنجا یکی از نکاتی که بسیار برای من چشمگیر بود برخورد پدرم در مقابل این حرف مخالفان بود که انحرافات در تفکر انجمن پیدا شده است. یادم هست که پدرم گفتند ما خیلی چیزها را در این انجمن قبول نداریم، اما نکته‌ای که من در پیچه‌های انجمن دوست دارم، عشق اینها به حضرت ولیعصر (عج) است و





این برای من بسیار گرامی است و به زعم اشکالات اساسی که در آنها وجود دارد، من به دلیل عشقشان نسبت به حضرت (عج) آنها را دوست دارم. این شیوه پدرم همیشه برایم زنده و الهامبخش است که ایشان چقدر نسبت به حضرت ولیعصر (عج) علاقمند و چقدر عاشق ایشان بودند که دوستانشان آن حضرت را نیز دوست داشتند که به قول حافظ:

مرا هدی است با جاتان که تا جان در بدن دارم
 هواداران کویش را چون جوجان خویشتم دارم

شیوه‌های ایشان را در برخورد با جوانان و جذب آنان برای ارائه الگویی دقیق در این زمینه بیان کنید.

جوانان از طبقات مختلف، به خصوص دانشجویان، زیاد به منزل ما رفت آمد داشتند. شهید مفتاح با آنها برخورد بسیار ملاحظت آمیزی داشتند و اشتباهاتشان برای ایشان قابل اغماض بود. رئیس کنونی مؤسسه رسانه‌های تصویری آن زمان برای من تعریف می‌کرد که قبل از انقلاب یک بار مسجد قبا بودم و بعد از نماز عده‌ای با شهید مفتاح نشسته بودیم و جوانی که خیلی سرو شکل مناسبی نداشت، بعد از نماز آمد و بی مقدمه گفت: «حاج آقا! این کار حلال است یا حرام.» شهید مفتاح جواب می‌دهند که: «نه! همه اش حرام نیست.» آن زمان این صحبت برای ایشان خیلی عجیب بوده و از شهید مفتاح می‌پرسند که چطور چنین جوابی داده‌اند. شهید مفتاح می‌گویند این جوان به هر حال آمده بود و اگر قرار باشد من بالصراحت جواب منفی بدهم دیگر فردا پیدایش نمی‌شود، ولی با این پاسخ که همه اش حرام نیست، او را جذب می‌کنیم و به مرور تصحیح می‌شود. شهید مفتاح به هر حال حرف خلاف اسلام نزنده بودند، ولی اگر با صراحت و مثل دیگران جواب می‌دادند، برخی از جوانان را طرد می‌کردند. ایشان سعی می‌کردند تا جایی که لطمه‌ای به هدف نخورد، چندان سختگیری نکنند. ایشان در مورد بسیاری از مستحبات مقید بودند، اما نسبت به جوانان قبل از

این که کلاس و جلسه‌ای داشته باشند که قطعاً این طور نبود، ولی این که بین مردم بودند، پادم هست که وقتی تفاسیر قرآن خود را بین مردم پخش می‌کردند، شهید مفتاح به ما و دیگران می‌گفتند که مانع از این کار بشویم و حتی به جمعیت هم اعلام کردند جزوات و نشریاتی که با این نام بین شما پخش می‌شوند مورد تأیید ما نیستند. ممکن است فرقانیها بین جمعیت بودند و این جزوات را هم پنهانی پخش می‌کردند. پادم هست که نامشان را به رنگ قرمز می‌نوشتند. چون جمعیت زیاد بود و ممکن است بچه‌های فرقان در میان جمعیت بوده باشند، ولی این که پایگاهی برای فرقان بوده باشد، قطعاً این گونه نبود. اول اکبر گودرزی آمد که مسجد قبا را که جمعیت زیادی در آن جمع می‌شد مرکز کارهایش قرار دهد، ولی شهید مفتاح زیر بار نرفتند و مسجد قلعهک را پایگاه خود قرار داد. بچه‌های حزب الهی قلعهک زیاد بودند. بعد هم به مسجد جویستان رفت.

شهید مطهری در سال ۵۶ بعد از درگذشت دکتر شریعتی و در جهلم فوت او به حضرت امام نوشتند چون بعد از فوت دکتر شریعتی احتمال اکتشاش و توهین به روحانیت در مسجد قبا می‌رفت، درایت و هوشیاری امام جماعت محترم آن مسجد باعث جلوگیری از بلوا و در نتیجه ممانعت از دخالت ساواک شد. من از این مسئله اطلاع زیادی ندارم و برادرانم احتمالاً بیشتر خبر دارند، اما در سال ۵۶ دو هفته قبل از ماه رمضان و در ماه شعبان، فعالیت‌هایی در مسجد قبا انجام می‌شد و شهید مفتاح برای اولین

انقلاب سخت نمی‌گرفتند، چون حتی چهره‌هایی مثل دکتر چمران که دانشگاهی بود و در خصوص اعتقادش کمترین تردیدی نیست، وقتی به نوشته‌های دوره دانشگاه یا اقامتش در لبنان مراجعه می‌کنیم، می‌بینیم چه نظر منفی و تندی به روحانیت دارد. در چنان جوی سختگیری در مورد مسائلی که نسبت به هدف اصلی و کلی که مبارزه با رژیم و استقرار حکومت اسلامی بود، فرعی محسوب می‌شدند، از نظر شهید مفتاح، صحیح نبود. شهید مفتاح در چنین فضایی می‌خواستند جوانان را جذب کنند و لذا باید از بسیاری از مسائل به شکل موقت چشم‌پوشی می‌کردند. شما نظیر این مسئله را توجه کنید در دعوت شهید مطهری از دکتر شریعتی برای سخنرانی در حسینیه ارشاد. شهید مطهری می‌دانستند که همسر دکتر شریعتی بی‌حجاب است، اما این حساسیتها در آن زمان برای شهید مطهری و شهید مفتاح در اولویت نبود که به سبب آنها افراد را طرد کنند. در هر حال این نوع برخوردها بود که جوانان را جذب مسائل دینی و روحانیت می‌کرد.

حساسیت ایشان نسبت به تفاسیر التقاطی و روشنفکر زده و ترجمه‌ای قنبر بود.

ایشان کاملاً در مقابل تبلیغاتی از این دست می‌ایستادند. مسجد قبا واقعا در آن زمان برای گسترش افکار اسلامی محوریت داشت. ایشان شیوه‌شان طوری نبود که امکان فعالیت به افکار التقاطی را بدهند.

پس رفت و آمد اعضای گروه فرقان به مسجد قبا چه محملی داشت؟

فردی به نام آشوری آنجای آمد و مدعی بود که می‌خواهد تفسیری از قرآن چاپ کند و شهید حاج طرخانی هم به نیت کمک به نشر احکام و عقاید اسلامی به ایشان کمک مالی کردند، ولی بعد که بی‌پایگی افکار آنها معلوم شد، دیگر کمک نکردند و همین هم منجر به شهادت ایشان شد. در هر حال شهید مفتاح اجازه فعالیت به آشوری را ندادند. حتی افرادی هم بودند که بعدها محبوبیت و جاهت می‌پیدا کردند، ولی مورد قبول شهید مفتاح نبودند و ایشان نمی‌گذاشتند حتی کتابهایشان در کتابخانه مسجد قبا باشد. شهید مفتاح سعی می‌کردند چندان با این افراد درگیر نشوند. بعد از انقلاب، دانشگاه فرح را که الان دانشگاه الزهراست، نامش را گذاشتند دانشگاه محبوبه متحدين، شهید مفتاح تا جایی که ممکن بود از تقابل صریح، به خصوص در جایی که پای جوانها در میان بود، خودداری می‌کردند. در آن دوران بعد از کتاب حسن و محبوبه دکتر شریعتی، محبوبه متحدين یک چهره اسطوره‌ای پیدا کرده بود. پادم هست که پدرم نسبت به این نامگذاری اعتراض داشتند و می‌گفتند که تا کی باید روی قبرستانها نام انمه و روی دانشگاه‌هایمان این نوع اسامی باشد و لذا پیشنهاد کردند که نام این دانشگاه الزهرا باشد. پادم هست که آن زمان این نحوه برخورد پدرم برایم عجیب بود، مخصوصاً در صحبت با فردی پشت تلفن شنیدم که پدرم گفتند جای تعجب است که اسم کمونیستها را روی دانشگاه بگذارند. تلفن پدرم که تمام شد من با تعجب پرسیدم که مگر این خانم کمونیست است؟ و پدرم از پاسخ دادن طفره رفتند و گفتند رها کن این حرفها را! اما برای خود من بسیار نکته عجیب و چشمگیری بود و بعدها متوجه شدیم که شهید مفتاح صاحب چه دقت نظری بودند. در هر حال ایشان چنین حساسیت‌هایی نداشتند، اما خیلی بی‌بروز نمی‌دادند. مسجد قبا تا چه حد پاتوق فرقانیها بود؟



رمضان

سال ۵۷ بود و یکی دو هفته‌ای به ماه رمضان مانده بود که تلفن زنگ زد. مرحوم حاج احمد آقا بودند که از نجف زنگ زدند. ایشان گفته بودند که حضرت امام در جریان فعالیت‌های مسجد قبا هستند و می‌خواهند که با همان شکوه سال قبل فعالیت‌ها ادامه پیدا کنند و مراسم نماز عید فطر هم اجرا شود و خواسته بودند که یکی دو نوار سخنرانی‌های شهید مفتاح و شهید بهشتی برای ایشان ارسال شود تا در جریان محتوای صحبت‌های آنها قرار گیرند.

بار از دانشگاهیان دعوت کردند که هریک چند شبی صحبت کنند و البته آقایان روحانیون هم بودند.

از این سخنرانیها و ماجرای سه صلوات و آفات توحید که توسط مهندس بازرگان ارائه شد، چه خاطره‌ای دارید؟

مهندس بازرگان در سخنرانش اظهار داشت که درصد کمی از آیات قرآن به جهاد و مبارزه ارتباط پیدا می‌کنند و این در مقابل اظهار نظر برخی از افراد بود که اعتقاد داشتند حتی بسم الله الرحمن الرحیم هم جنبه جهادی دارد.

نظر شهید مفتاح در مقابل این نوع اظهار نظرها که مثلاً آیات جهاد در قرآن پنج درصد است، چه بود؟

قطعاً موضعگیری داشتند، ولی از برخورد صریح خودداری می‌کردند تا در میان صفوف مبارزان تفرقه و پراکندگی پیش نیاید. آیا حضرت امام (ره) در جریان مسائل مسجد قبا بودند؟

اتفاقاً در این مورد خاطره جالبی دارم. سال ۵۷ بود و یکی دو هفته‌ای به ماه رمضان مانده بود که تلفن زنگ زد و پدرم جواب دادند و از لحن و حالت ایشان متوجه شدم که بسیار خوشحال شده‌اند و وقتی گوشی را گذاشتند، فهمیدم که مرحوم حاج احمد آقا بودند که از نجف زنگ زدند. ایشان گفته بودند که حضرت امام در جریان فعالیت‌های مسجد قبا هستند و می‌خواهند که با همان شکوه سال قبل فعالیت‌ها ادامه پیدا کنند و مراسم نماز عید فطر هم اجرا شود و خواسته بودند که یکی دو نوار سخنرانی‌های شهید مفتاح و شهید بهشتی برای ایشان ارسال شود تا در جریان محتوای صحبت‌های آنها قرار گیرند. پادم نیست که سخنرانی مشخصی را خواسته بودند یا به انتخاب شهید مفتاح. این تلفن برای شهید مفتاح بسیار



را به عهده گرفته بودند. کمال یاسینی جوان نوزده بیست ساله‌ای بود. سن اینها اقتضا نمی‌کرد که با شهید مفتاح ارتباطی داشته باشند و اگر هم رفت و آمدی بوده، به همان صورتی که دیگران به مسجد قبا می‌آمدند. کمال یاسینی در واقع مسئول و برنامه‌ریز ترورهای گروه فرقان بود. در دادگاه گفتند که یک بار در مدرسه عالی پارس برنامه ترور شهید مفتاح را ریخته بودند که پاسداران ایشان متوجه می‌شوند که خارکیز نزدیک آنجا وضعیت طبیعی ندارد و از این که ماشین را در آنجا پارک کنند، پشیمان می‌شوند و جای دیگری می‌روند و در دادگاه معلوم شد که آن خارکیز را فرقانها ساخته بودند و می‌خواستند همان روز، پدرم را به شهادت برسانند که با تبه‌زوشی راننده نقشه شان عقیم ماند. یاسینی در دادگاه می‌گفت که چندین بار سعی کرده بودند شهید مفتاح را ترور کنند که موفق نشدند و این بار شخصاً این کار را به عهده گرفتم و دانشکده الهیات و ساعت ورود ایشان و همه جوانب را بررسی و شناسایی و بعد هم در آن روز نقشه مان را اجرا کردم. اینک که بیش از ربع قرن از شهادت شهید مفتاح می‌گذرد، ایشان

در زندگی شما تا چه حد تأثیر دارند و چگونه؟
در مورد شخص من که بسیار تأثیر دارند. در کل خانواده هم این تأثیر بسیار چشمگیر است. هنگامی که می‌خواهیم در خانواده تصمیمی بگیریم یکی از پارامترهای آنست که در نظر ما هست این است که آیا این اقدامی که می‌خواهیم بکنیم مورد تأیید پدرمان هست؟ یعنی واقعاً من و خواهر و برادرهایم در هر تصمیم و رفتاری سعی کرده‌ایم این طور فکر کنیم که اگر ایشان زنده بودند، در قبال این عمل و حرکت چه واکنشی نشان می‌دادند. در مورد شخص من با توجه به راهی که انتخاب و آغاز کرده‌ام، شاید بیش از سایر خواهر و برادرها به حضور ایشان احساس تیا می‌کردم. همه جوانبها و نوجوانها به خصوص در سنین خاصی این نیاز را دارند، ولی من چون کسوت روحانیت را انتخاب کرده‌ام، طبیعتاً به راهنمایها و دقتهای ویژه ایشان بیشتر نیاز دارم. من در سال ۶۰ که اول دبیرستان بودم با راهنمایی یکی از معلمهایم شیوه‌ای را در پیش گرفتم. ایشان گفتند فراری را بپذیر بگذار که بعد از هر نماز یک فاتحه برای ایشان بخوانی و از ایشان مدد بطلبی. من از همان سال تا به حال، الحمدالله این کار را به شکل مستمر انجام داده‌ام و به عین دیدم که مرا کمک کرده‌اند. ایشان بارها به خواب من آمده و راهنمایی کرده‌اند. حتی چندین بار به خواب کسانی آمده‌اند که اصلاً مرا نمی‌شناخته‌اند و از سوی ایشان پیغام به من دادند. یک بار از مرکز پژوهشهای قم به من زنگ زدند و گفتند ما اینجا فردی را به عنوان کارشناس برنامه دعوت کردیم و ایشان گفت که آیا شما را می‌شناسیم یا نه و وقتی آشنایی دادیم، گفت شهید مفتاح را خواب دیده و این پیغام را برای تو داده‌اند. برای خود من بارها پیش آمده که ایشان مرا راهنمایی کرده‌اند. از آن طرف هم در تصمیم‌گیریهای خود و خانواده، سلوک و نحوه تفکر ایشان پیوسته راهنمای ما بوده است. ■

ایشان در نظر گرفته شد. خاطر هست یک شب گوشی را برداشتم و دیدم دختر بزرگ آقای هاشمی‌رفسنجانی است و دارد گریه می‌کند و می‌گوید پدرم را کشتند. ما اینجا امنیت نداریم. پاسدار بفرستید. تلفن قطع شد، ولی دوباره زنگ زد. من گوشی را به خواهرم دادم. وقتی پدر برای عیادت آقای هاشمی به بیمارستان رفتند، ایشان گفتند که قضیه حفاظت را جدی بگیرید، اما حرف پدرم این بود که اگر قرار باشد انسان از دنیا برود، اگر در دژ هم باشد از دنیا می‌رود. خاطره جالبی که از ایشان دارم این است که یک روز دیدم ایشان اسلحه‌ای را از دم گرفته‌اند و می‌آوردند. من و برادرم خندیدیم. ایشان گفتند چرا می‌خندید؟ فکر می‌کنید بلد نیستیم؟ من بلدم و با این تیراندازی هم کرده‌ام، ولی از آن بدم می‌آید. ایشان باید اسلحه را همراه می‌بردند، اما از این کار بدشان می‌آمد. در دادگاه، ما متوجه شدیم که ضاربین شهید مفتاح دقیقاً متوجه این نکته بوده‌اند که ایشان با خود اسلحه حمل نمی‌کردند و این یکی از نقاطی بود که توانسته بودند بر آن تکیه کنند که اگر پاسدارها را بزنند، ایشان خودشان برای دفاع از خود اسلحه ندارند.

آخرین دیدار شما با ایشان کی بود؟
شاید همان شب ۲۷ آذر. منزل ما بودند و ما به اتفاق ایشان به دیدن پدرم رفتم. اتفاق و گفتگوی خاصی پیش نیامد. خبر شهادت ایشان به چه شکل به شما رسید.
صبح بود و مدیر مدرسه‌ای که من در آنجا درس می‌خواندم مرا صدا زد به دفتر. عده‌ای از بچه‌ها کلاس رفتند و من ناراحت بودم که آیا بی‌انضباطی بوده که مرا به دفتر خواسته‌اند. یکی از معلمها که معلم ریاضی بود به دفتر آمد و حرفی را زد که نمی‌دانم اتفاقی یا حساب شده بود، ولی به هر حال گفت، «اتفاق مهمی نبوده، تروری بوده. ولی کسی کشته نشده»، و کافدهایش را برداشت و رفت. اما من همان جا فهمیدم که برای پدرم اتفاقی افتاده. بعد مدیر آمد و گفت که ایشان را ترور کرده‌اند، یکی از پاسدارها کشته شده، ولی ایشان زخمی شده‌اند و در بیمارستان است. به من نگفتند که پدرم شهید شده، من واخوی و یکی از معلمها رفتیم دانشگاه الهیات که دیدیم خون ایشان ریخته بود و بعد رفتم بیمارستان.

در آنجا شهید شده بودند یا در بیمارستان شهید شدند؟
خیر تا بیمارستان هم زنده بودند. در بیمارستان دکتر زرگر که آن موقع وزیر بهداشت بودند، خودشان آمده و شخصاً به کارها نظارت کرده بودند، ولی گلوله‌ها به هر دو نیمکره مغز اصابت کرده بودند و عملاً نمی‌شد کاری کرد و پدرم بعد از یکی دو ساعتی در بیمارستان فوت کردند. همه در آنجا نهایت سعی خود را کردند، ولی نمی‌شد کاری کرد. وقتی به خانه برگشتم دیدم شخصیتها و همین طور مردم جمع و از خبر شهادت ایشان مطلع شده‌اند. برخی معتقدند که ضاربین شهید مفتاح از قبل به ایشان نزدیک شده و مراده داشتند. آیا بعدها در جریان دادگاه این نکته به شما ثابت شد؟ چه نکته‌ای را دریافت کردید؟ مخصوصاً آن دسته از فرقانها که مأمور این کار شده بودند.

در این ترور چهار نفر دست داشتند. یکی راننده بود. دو نفر مأمور پاسدارها بودند و جواد بهمنی و کمال یاسینی شخصاً ترور ایشان

دلگرم کننده و شیرین بود. شاید آقای مطهری منظورشان این بوده باشد، چون در آن سال در سخنرانی مرحوم دکتر سامی، حرکت مردم به عنوان رنسانس مطرح شده بود که آقایان اعتراض کردند که این حرکت اسلامی است و ربطی به رنسانس که اصولاً حرکت ضد دینی بود ندارد. شاید اشاره شهید مطهری به این حرفها بوده است. یادم هست که اتفاقاً سخنرانی شیرینی هم بود، ولی همان انتقاداتی که شهید مطهری و شهید مفتاح به بعضی از اصطلاحات و مفاهیم طرح شده توسط دکتر شریعتی وارد می‌کردند، به این نوع سخنرانیها هم وارد بود.

تهدیدهای گروه فرقان نسبت به شهید مفتاح از چه زمانی شروع شد؟ نحوه مواجهه ایشان با شهادت آقای مطهری چگونه بود؟
از اوایل پیروی انقلاب بود. از خاطرات جالبی که دارم این بود که پدر و مادرم بعد از نماز صبح داشتند استراحت می‌کردند و من داشتم با گوشی به رادیو گوش می‌دادم. ساعت شش صبح بود. شهید مفتاح از شب قبل، متوجه شهادت استاد مطهری نشده بودند؟

خیر. داشتم اخبار ساعت ۶ را گوش می‌دادم. خواهر هم که آن موقع محصل دبیرستان بود داشت در آشپزخانه صبحانه می‌خورد که به مدرسه برود. شنیدم که اخبار اشتباه هم کرد و گفت دکتر مطهری به شهادت رسیدند. من که نمی‌خواستم پدر و مادرم و خواهر و برادرهایم بیدار شوند، آرام سرم را به طرف خواهرم که در آشپزخانه بود، کج کردم و با صدای آرام و ایما و اشاره به او فهماندم که چه اتفاقی پیش آمده و به گمان خودم کسی متوجه نشد که ناگهان دیدم پدر و مادرم سرسایمه آمدند و پرسیدند چه شده؟ من همان طور که گوشی به گوشم بود حرفهای گوینده را تکرار کردم که آقای مطهری منزل دکتر سبحانی بوده‌اند و وقتی از منزل بیرون آمده‌اند و خلاصه یکی دو دقیقه‌ای اخبار را گفتیم. بعد به فکر رسید که به جای بازگو کردن اخبار، گوشی را بیرون بیاورم که مستقیماً از خود رادیو بشنوند و آخرین جمله این بود که ترور آقای مطهری را گروه فرقان به عهده گرفت. ناگهان چهره پدرم درهم رفت. قبل از آن به من اعتراض می‌کردند که چرا ادا درمی‌آوری و این حرفها چیست که می‌زنی، ولی وقتی مستقیماً از خود رادیو شنیدند، به شدت ناراحت شدند و انگار کمرشان شکست. بعد به کتابخانه شان که در طبقه پایین بود رفتند و نیم ساعتی آنجا بودند و وقتی برگشتند چشمهایشان کاملاً قرمز بود. بعد هم که آمدند و برادرم ایشان را به منزل آقای مطهری برد و آنجا بزرگان جمع شده بودند که مراسم تشییع جنازه انجام شود. شهادت آقای مطهری بسیار برای پدرم دردناک بود و یادم هست که بعد از این حادثه، یک جور انکسار و شکستگی در ایشان مشاهده می‌شد و ایام، بسیار

تهدیدها

یک روز دیدم ایشان اسلحه‌ای را از دم گرفته‌اند و می‌آوردند. من و برادرم خندیدیم. ایشان گفتند چرا می‌خندید؟ فکر می‌کنید بلد نیستیم؟ من بلدم و با این تیراندازی هم کرده‌ام، ولی از آن بدم می‌آید. ایشان باید اسلحه را همراه می‌بردند، اما از این کار بدشان می‌آمد. در دادگاه، ما متوجه شدیم که ضاربین شهید مفتاح دقیقاً متوجه این نکته بوده‌اند و این یکی از نقاطی بود که توانسته بودند بر آن تکیه کنند که اگر پاسدارها را بزنند، ایشان خودشان برای دفاع از خود اسلحه ندارند.

برایشان سخت می‌گذشت.
از تهدیدهای گروه فرقان چیزی به یاد دارید؟
تهدیدها به صورت نامه و موارد دیگر زیاد بود، ولی ایشان اعتنا نمی‌کردند. ایشان به هیچ وجه اجازه نمی‌دادند پاسدارهایشان بیشتر از دو نفر باشند و برایشان خیلی سخت بود. علاقه ایشان ارتباط مستقیم با مردم بود و غالباً این محدودیتها را می‌شکستند. بعد از ترور شهید مطهری به هر حال این حفاظت به رغم میل